

پاییز انفرادی

زهراقلی پور

تهران - ۱۴۰۰

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

سرشناسه	زهرآقلی پور، زهرا
عنوان و نام پدیدآور	پاییز انفرادی / زهرآقلی پور.
مشخصات نشر	تهران: نشر علی، ۱۴۰۰.
مشخصات ظاهری	۹۶۵ ص.
شابک	8 - 444 - 193 - 964 - 978
وضعیت فهرست نویسی	فیبا.
موضوع	داستان‌های فارسی - قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	PIR ۱۳۹۷
رده‌بندی دیویی	۸۴۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی	۵۶۹۰۹۹۸

نشر علی: انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، خیابان روانمهر غربی، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

پاییز انفرادی

زهرا آقلی پور

چاپ اول: زمستان ۱۴۰۰

تیراژ: ۵۰۰ جلد

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: غزال

صحافی: تیرگان

حق چاپ محفوظ

ISBN 978-964-193-444-8

«فصل اول»

عصر گرم آخرین هفته‌ی تابستان بود و ناهید با آن شکم برآمده که خیر از چشم‌انتظاری نه ماهه‌اش داشت، درحالی‌که با بادبزن مشغول خلاصی خود از آن گرما بود، با صدای گوش‌خراش تلفن با زحمت تکانی به خود داد و به سمتش رفت. آن سوی خط افسانه خانم نشسته بود و به ظاهر به بوق‌های کوتاه تلفن گوش می‌داد، اما درواقع ذهنش پی‌عروس کوچکش بود که با عشق و عاشقی بی‌حد پسرش و سنت‌شکنی وارد خانواده‌ی بزرگ سرلک شده بود و حالا قرار بود قرعه‌ی اصلی بازی‌ای شود که با شکستنش جواب همه‌ی بی‌حرمتی‌هایی که فکر می‌کردند شده را یک‌جا پس بدهد. شمارش بوق‌ها به آخر رسیده بود که صدای لطیف و گوش‌نواز ناهید درگوشی پیچید:

— بله، بفرمایید؟

ناخودآگاه لب‌خندی بر لب‌های چروکیده‌ی افسانه‌ی پایه‌سن‌گذاشته نشست. او هم می‌دانست در این ماه آخر راه رفتن برای عروس نوزده‌ساله‌اش سخت است.

— سلام دخترم. حالت خوبه؟

ناهید با هیجان غیرقابل‌وصفی گفت:

— مادر جان شما می‌دید؟ ممنون، خوبم!

افسانه خانم از او احوال بهروز را پرسید و درآخر، بعد از کمی خوش‌ویش، بحث را به صحبت اصلی‌اش کشاند و گفت:

— حاج‌صادق خواسته بچه‌ها امشب تو خونه جمع بشن. قصد داره همه رو از تصمیم بزرگی که گرفته باخبر کنه.

اضطراب و ترسی ناگهانی تمام وجود ناهید را گرفت و باعث پیچش دردی

ضعیف در شکم و کمر او شد و بی‌هوا آخ کوتاهش بلند شد.

— چی شد ناهید جان، اتفاقی افتاد؟

لب‌گزید و استرسش را پس زد.

— چیزی نیست مادر جان، گاهی وقت‌ها این‌طوری می‌شم. پدر جان راجع به

من می‌خواد چیزی بگه؟

— نمی‌دونم دخترم، به من که چیزی نمی‌گه. بعد از چند روز تو اتاق موندن،

امروز او مده بیرون. فقط گفته به همه‌ی بچه‌ها، حتی بهروز و ناهید بگید بیان،

می‌خوام از موضوع مهمی حرف بزنم.

— می‌ترسم مادر جان! نکنه... بخواد...

— نترس دخترم، ان‌شاء‌الله که خیره. باید تلفن رو قطع کنم تا به بچه‌های دیگه

هم خبر بدم.

— ممنون مادر جان. به محض برگشتن بهروز سریع خودمون و می‌رسونیم.

گوشی تلفن قطع شده چند دقیقه‌ای می‌شد که میان انگشت‌های کوچک و

عرق‌کرده‌ی ناهید مانده بود و به این فکر می‌کرد که حاج‌صادق مشهور با آن‌همه

ثروت و قدرت، چه خوابی برای آن‌ها دیده است!

تلفن را سر جایش گذاشت و سعی کرد فکرهای شوم و منفی را از ذهنش

خارج کند و به افسانه فکر کند. زن محبوب و دوست‌داشتنی‌ای بود. با این‌که

همسر مردی ثروتمند و متمکن بود، هرگز خودش را غرق آن‌همه پول و

خودخواهی نکرد. دلسوز بود و مهربان. جای مادر نداشته‌اش را خوب در دلش

پر کرده بود. در این دو سال کمک‌های مالی و عاطفی زیادی درخفا به زندگی این

زوج عاشق کرده بود و برخلاف همه، آن‌ها را به دوست داشتن، عشق‌ورزی و

صبر و استقامت تشویق می‌کرد.

ساعت از هفت شب گذشته بود که بهروز خسته و گرم‌زده به خانه برگشت. با

چرخش کلید در قفل، ناهید حاضر و آماده با مانتوی سبز پسته‌ای که زیر سینه

چند چین پلیسه‌ی ریز داشت و شکم برآمده‌ی او را به طرز زیبایی در خود جای

داده بود از جا برخاست تا به استقبال شوهرش برود. بهروز با دیدن قیافه‌ی شیک

ناهید ابروهایش را بالا داد و لبخند به چهره‌ی خسته‌اش زد و گفت:

— به‌به، خانم خوشگل من کجا قراره تشریف ببره که شال و کلاه کرده؟

ناهید پشت چشمی نازک کرد و لبه‌ی روسری بلندش را که تمی هم‌رنگ

مانتویش داشت و ترکیبی از گل‌های آفتابگردان زرد و نارنجی بود روی شانه‌اش

انداخت و درحالی‌که سلانه‌سلانه به آشپزخانه می‌رفت تا شربت آبلیموی خنکی

را که برای شوهرش آماده کرده بود در لیوان بریزد گفت:

— یه جای خوب بهروز. یه جاکه همیشه دلمون می‌خواست بریم!

بهروز محو حرکات نازدانه‌ی ناهید و غرق در چشمان سبز خوش‌رنگ او،

شربتش را تا ته سرکشید و لیوان را به دستش داد و گفت:

— مثلاً کجا؟

— اول یه دوش بگیر و لباست و عوض کن، خیلی خیلی خوش‌تیپ کن و

آماده شو، اون وقت بهت می‌گم!

و به سمت سینک ظرفشویی رفت تا لیوان را بشوید. مشغول شستن لیوان

بود که بهروز از پشت بغلش کرد و سر روی شانه‌اش گذاشت و درحالی‌که با

دست‌هایش شکم بزرگ او را نوازش می‌کرد گفت:

— نمی‌خوای به من بگی قراره کجا بریم؟ جشنه یا آخرین شام دونفره مون؟

ناهید دست‌های بهروز را در دست گرفت و به سمتش برگشت و گفت:

— نه جشنه، نه آخرین شام دونفره مون.

نگاهی به شکم برآمده‌اش انداخت.

— هنوز تا جمع‌مون کامل شه، کلی وقت هست بابا بهروز.

بهروز سرش را چند باری به معنی توضیح خواستن تکان داد و ناهید گفت:

— امروز مادر جان زنگ زد.

به نظر بهروز این چیز جدیدی نبود، چون افسانه بیشتر اوقات به آن‌ها زنگ می‌زد و گاهی اوقات هم مخفیانه سر می‌زد و جویای احوالشان بود. سرش را تکانی داد و مشکوک پرسید:

— خب؟

ناهید کمی من من کرد، اما بالاخره مغلوب جذبه‌ی چشم‌های بهروز شد و

لب گشود:

— خب... یعنی... اممم، گفت پدرجان ما رو برای شام دعوت کرده.

اخم‌های بهروز درهم شد و با عصبانیت گفت:

— منظورت چیه؟ می‌گی باورکنم حاج‌صادق من و به خونه‌ش دعوت کرده؟!

روی پاشنه‌ی پا چرخ‌ی زد و درحالی‌که با کف دست به پیشانی‌اش می‌کوبید

گفت:

— آخ خدا! زن، تو چه قدر ساده‌ای! به همین راحتی گول خوردی؟

ناهید دست‌های بهروز را در دست گرفت.

— به خدا منم نمی‌دونم چیه. چرا خودت و عذاب می‌دی؟ شاید خواسته‌ی

مادرجون باشه، شاید خواسته‌ن غافلگیرمون کنن...

— حاج‌صادق و بخشش و غافلگیری؟ دو سال تمام التماسش کردم، به پاش

افتادم، به هر دری زدم... تو چه قدر ساده‌ای! شک ندارم نیم‌کاسه‌ای زیر کاسه هست.

سرش را تکانی داد و با خودش حرف زد:

— آره. دیده دیگه التماسش نمی‌کنم، زندگیم روبه‌راهه، دارم بچه‌دار می‌شم و

بی‌منت اون دارم می‌گذروم، داره نقشه می‌کشه. اگه قرار بود با من خوب بشه،

مجبورم نمی‌کرد حمالی این و اون و بکنم و صدامم درنیاد. تا همین جاش هم که

با تو کار نداشته و تو این دو سال تونستیم بی‌دردسر زندگی کنیم، به خاطر

التماس‌های مادرمه، نه من و تو. من همین جا تو همین خونگی کوچیک

پنجاه‌متریم روی این تشک‌ها و پستی، زیر باد این پنکه‌ی لخی پرسروصدا راحت ترم. جایی نمی‌رم ناهید. الآن زنگ می‌زنم و به مامان می‌گم ما نمی‌آیم.

— بهروز... خواهش می‌کنم این طوری حرف نزن!

— تو چیزی نگو. خسته‌ام، خسته‌ترم نکن ناهید. همین الآن برو لباسات و

دربیار، ما جایی نمی‌ریم.

چشمه‌ی اشک بود که ناگهان از چشم‌های ناهید جاری شد و گفت:

— بهروز خواهش می‌کنم! تو رو جون هرکی که دوست داری، نه نیار!

انگشتان نازک و کشیده‌اش را روی شکم برآمده‌اش گذاشت و لب زد:

— اصلاً جون این بچه بیا بریم. حالا که اون یه فرصت برگشت بهمون داده،

تو خرابش نکن. لج و لجبازی کارو بدتر می‌کنه. باهاش درنیفت بهروز.

هق زد:

— به خدا اگه نیای این قدر اینجا می‌شینم و اشک می‌ریزم تا بالاخره یه بلایی

سر خودم و این بچه بیاد!

بهروز که به گریه‌های او حساس بود و می‌دانست گریه برایش مثل سم است،

بلند شد و او را در آغوش گرفت و گفت:

— آخه عزیز من، من به خاطر خودت می‌گم، برای محافظت از تو.

دستی به رد اشک چشم ناهید کشید و از صورت تا روی شکم او آمد.

— آقا جونم و خوب می‌شناسم. مطمئنم امشب اتفاق‌های خوبی در انتظار ما

نیست. اگه حرفی بزنه، اگه اتفاقی براتون بیفته... من هیچی، این کوچولو که مادر

می‌خواد!

ناهید اشک‌هایش را با دست پاک کرد و با لبخند از اجرای نقشه‌اش گفت:

— تو به فکر منی یا بچه‌ت؟

بهروز درحالی‌که از جایش برمی‌خاست گفت:

— فهمیدم گولم زدی!

هنوز از جایش بلند نشده بود که دستش کشیده شد و نگاهی به نگاه خندان و چشمان براق ناهید که بعد از گریه زیباتر هم شده بود افتاد. این دختر همه‌ی جان و نفسش بود. روزی که برای اولین بار حین سرکشی در کارخانه او را پشت دستگاه دید، دل و دینش را از دست داد. از همان روز ناهید شد پدر و مادر و پول و ثروت و هر چیزی که داشت و نداشت. برای او دست به آب و آتش زد، سرکشی کرد، حتی به قول حاج صادق سنت شکنی کرد.

دست‌های ناهید روی سینه‌اش نشست و وجود بهروز آرام شد و بدنش به زمین چسبید. انگشتان ناهید روی سینه‌ی مردانه‌اش چرخ می‌زد و تا امتداد گردن و پشت گوشش نرم بالا رفت و وجود آرام بهروز این بار به غلیان نشست. سر ناهید جلوتر رفت و زیر گوشش آرام لب زد:

— بهروزم.

اما بهروز که دیگر اینجا نبود!

— من دیگه دوست ندارم بیشتر از این باعث فاصله بین تو و خانواده‌ت بشم. به خاطر من بیا بریم. این دفعه قول می‌دم هرچی شد تحمل کنم.

سرش را عقب برد تا تأثیر حرف‌هایش را از نگاه بهروز بخواند که نگاه خندان و شفافش را دید.

— این طوری حرف می‌زنی، بهروز می‌تونه نه بگه؟

ناهید آرام خندید. خودش می‌دانست چه کار کرده. ابروهای بهروز با شیطنت بالا رفت.

— اما خرج داره.

و خودش را جلو کشید و کامل روی ناهید که خندان نگاهی می‌کرد خیمه زد تا کار نیمه‌تمام ناهید را که برای وسوسه کردن او از آن استفاده کرده بود به سرانجام برساند.

ساعت هفت شب بود که زن و شوهر روبه‌روی در نقره‌ای‌رنگ عمارت بزرگ

حاج صادق سرلک از تاکسی پیاده شدند. هنوز چند قدم نرفته بودند که اضطرابی که از ظهر در وجود ناهید بود به اوج خودش رسید و مثل دستی به گلویش چنگ انداخت و نفسش را گرفت. همان‌جا ایستاد و دست روی دلش گذاشت. بهروز که این حالت او را دید، سراسیمه دست پشت کمرش گذاشت و درحالی‌که وزن او را روی نیمه‌ی راست خود تحمل می‌کرد گفت:

— چی شده ناهید جان؟

ناهید با بی‌قراری دستی به صورتش کشید.

— حالت تهوع دارم.

— می‌خواهی برگردیم خونه؟

حالا که در بزرگ‌خانه و ابهت دیوارهای بلند آن را دیده بود، دلش می‌خواست برگردد. ترس به دلش افتاده بود. دست خودش نبود، صدای خشک و مردانه‌ی حاج صادق در گوشش نواخته شده و تمام اعتماد به نفسش را گرفته بود، اما نمی‌توانست زیر قولش بزند. با گوشه‌ی روسری عرق روی پیشانی‌اش را پاک کرد و دست بهروز را گرفت.

— نه، بریم.

بهروز چند ثانیه خیره نگاهش کرد.

— مطمئنی؟

— فقط دستم و محکم بگیر!

سری تکان داد. زنگ در را فشرد و وقتی در بزرگ توسط سرایدار پیر خانه باز شد، ناهید بی‌اختیار خودش را بیشتر به بهروز چسباند.

در خانه‌ی حاج صادق همه دورتادور نشسته بودند و مشغول بررسی و بحث در مورد این مهمانی ناگهانی به مناسبت حضور دوباره‌ی بهروز و ناهید در خانواده بودند. با صدای زنگ در بحث تمام شد. بهناز، دختر کوچک‌تر حاجی که با پسرعمویش مهران ازدواج کرده بود، به سمت در رفت. برادر و زن‌برادرش